Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و پنجم: لو جانشینگ هشت سال پیش

«شی جون، فکر می کنی من چی رو ازت پنهان کردم؟»

هنگام پرسش این سوال بی تفاوتی غیرقابل توصیفی در چهره اش دیده میشد. دیگر ان لبخند موذیانه را بر لب نداشت اما خشم و کینه درونش را نیز بروز نمیداد. طوری به مو شی نگاه میکرد که انگار یک غریبه را مینگرد.

مطمئنا مو شی نمیتوانست از گو مانگ بپرسد«میخوای خیانت کنی؟» بنابراین چشمانش را بست و با صدایی آهسته گفت:«میدونم چونگهوا در حقت بی انصافی کرده و چقدر از رفتار اعلیحضرت رنجیدی، من___»

«نکن.» گو مانگ نوک انگشتانش را بر لب های مو شی گذاشت. به او خیره شد و ناگهان لبخند زد. لبخندی که به به جای گرمی، خطر به همراه داشت:«خوشگله،تو میتونی بدون فکر با این و اون بخوابی، اما نباید بدون فکر حرفی بزنی. حالا که من خلع درجه شدم، افرادم زندانی شدن و برادرم سه روز دیگه اعدام میشه.... اومدی اینجا و دنبال این هستی که من از امپراطور ناراحتم یا نه، میخوای منو گرفتار جرم دیگه ای کنی تا بیشتر از این تو بدبختی فرو برم؟»

«.... من هیچ وقت با تو همچین کاری نمیکنم.»

«اینکه الان نمیکنی، به این معنی نیست که در آینده هم نخواهی کرد. میگن زیبارویان وفا ندارن، چه برسه به کسی به زیبایی تو.» لمس انگشتان گو مانگ از روی لب های مو شی تا چانه اش پایین امد و ان را اندکی بالا برد:«من چاره ای ندارم جز اینکه محتاط باشم.»

مو شی با چشمان سیاهش او را نگریست، با قلبی شکسته گفت:«گو مانگ. من با تو صادقم.»

«شما نجیب زاده ها عادت کردید که به مردم پاداش بدهید. برای به دست اوردن زن ها بهشون جواهرات هدیه میدین،به مردای دیگه ثروت میبخشید. و وقتی هیچ کدوم از اینا فایده نداشت، تصمیم میگرید که صداقتتون رو هم تقدیم کنید. من به چه جراتی قبول کنم؟» گو مانگ اه کشید:« آدما تغییر میکنن. اون زمان، وقتی من برای چونگهوا مرزگشایی میکردم امپراطور کاملا بهم باور داشت. هیچ وقت فکر نمیکردم امپراطور بعدی با من چنین رفتاری بکنه.»

مکثی کرد و گفت:«من شما آدما رو نمیفهمم.»

«حتی من؟»

«.....» لبخند گوشه لبهای گومانگ عمیقتر شد. لبخندش چنین قدرتی داشت که به هنگام خوشحالی همچون خورشید گرما میبخشید و هنگام ناراحتی به سرمایی سوزان بدل میشد.

گو مانگ صورت مو شی را نوازش کرد:«عزیزکم، حتی تو.»

پیش انکه انگشتانش را از روی صورت او بردارد، موشی دستش را گرفت.

مژگان گو مانگ لرزید، آهسته نگاهش را بالا آورد و او را نگریست:
«ول کن.»

اما مو شی دستش را ول نکرد؛ بدون شک نا امید و رنجیده خاطر بود اما هر چه احساساتش عمیق تر میشد، او لجاجت و سرسختی بیشتری به خرج میداد.

«میخوای چطوری بهت ثابت کنم؟» مو شی دستش را محکم در دست خود فشرد. نوری کم فروغ در چشمانش درخشید:«گو مانگ، با شرایط فعلی فقط میخوای افرادی مثل خودت رو باور کنی؟ کسایی که از نسل خودت هستن؟! اگر لو جانشینگ جلوت وایسه به حرف هاش گوش میدی؟»

حالت چهره گو مانگ تغییر نکرد، آرام گفت:«شی هه جون حرف های خنده دار نزن. گو مانگ هیچی نیست جز یه برده حقیر. این شما بودید که هیچ وقت نخواستید منو باور کنید، من چه حق انتخابی دارم؟»

وقتی مو شی به صورت گومانگ نگاه کرد ناگهان متوجه شد که حالت چهره اش مثل همان ژنرال خائنی ست که خود را تقدیم دشمن کرد....

چشمانش مصمم بود. این نشان میداد گو مانگ تصمیم خود را گرفته است.

گویی بر لبه پرتگاه ایستاده بود و امکان داشت هر لحظه سقوط کند.

سیب گلوی مو شی بالا و پایین رفت. معلوم شد که در گذشته نشانه های زیادی وجود داشته که از اتفاقات آینده خبر میداده. اما موشی ان زمان بسیار جوان بود و نتوانسته بود گو مانگ واقعی را درک کند، تا حدی که متوجه هیچ کدام از این نشانه ها نشد.

او چندین بار چشمانش را بر هم زد، آهسته دست گو مانگ را رها کرد و با صدایی آرام گفت:«.... منو ببخش.»

«برای چی معذرت خواهی میکنی؟»

«اون روز که نیرو هاتو عقب کشیدی و به دربار برگشتی، من کنارت نبودم.»

گو مانگ برای چند لحظه متحیر ماند سپس لبخندزنان گفت:«اون موقع تو خودت تو مرز درگیر جنگ بودی. من بی منطق نیستم و نبودتو درک میکنم. درضمن،حتی اگر تو اون روز اونجا بودی،کاری از دستت برمیومد؟ میتونستی چیزیو تغییر بدی؟»

گو مانگ روی میزی که با پارچه ابریشمی مزین شده بود نشست و دو لیوان چای ریخت. بازوان عضلانی اش ان زمان عسلی رنگ بود، درست برعکس هشت سال بعد که از سفیدی همچون گچ مینمود.

یکی از فنجان ها رو به طرف مو شی هل داد، خودش نیز کمی چای نوشید سپس گفت:«شی هه جون، هدف حاکم جدید مجازات من بود؛ حتی اگر تو التماس میکردی که صرفنظر کنه، چیزی تغییر نمیکرد، من از اینکه تو اون روز کنارم نبودی اصلا ازت ناراحت نیستم، اما حقیقت اینه که من و تو راهمون از هم جداست، افرادی که با هم نیستن نمیتونن با هم برنامه بریزن. تموم. نیازی نیست از من معذرت خواهی کنی.»

مو شی گفت:«من فقط از تو معذرت خواهی نکردم. میزاری حرفم رو تموم کنم؟»

گو مانگ با بیخیالی لبخند زد:«بسیار خب، بفرما، به غیر از من دیگه از کی معذرت خواهی کردی؟»

«اون هفتاد هزار روح در کوه اشک ققنوس.»

«....»

«منو ببخش گو مانگ.چونگهوا بهت هفتاد هزار سنگ قبر بدهکاره.»

لبخند گو مانگ رفته رفته محو شد، مژگانش لرزید و سپس پایین افتاد. اه کشید و گفت:«مو شی، از اون ماجرا خیلی وقته میگذره. من دیگه باهاش کنار اومدم. برای چی حرفشو پیش میکشی.»

«.....» مو شی به گو مانگ نگاه کرد،مردی که زنان فاحشه را مجبور میکرد اهنگ یادبود احضار روح را بنوازند،ادعا میکرد که با ان ماجرا *کنار آمده است*.

او برای مدتی ساکت ماند، سپس گفت:«من از امپراطور درخواست میکنم.»

در ابتدا گو مانگ مشغول بازی با فنجان در دستش بود، اما با شنیدن این حرف ناگهان سر بلند کرد.

بنابر دلایلی حالت چهره اش کمی تغییر کرد:«کی بهت اجازه داده تو کار بقیه دخالت کنی.»

مو شی گفت:«این کار "بقیه" نیست.»

گو مانگ بلافاصله صورتش را در هم کشیده، هراسان بنظر میرسید:«گوش کن موشی. درسته که ارتش من از بین رفته، اما تمام افرادشو خودم پرورش دادم، فرقی نمیکنه مرده باشن یا زنده، بازم از جنس منن، نه تو. لازم نکرده تو بخاطر من کاری بکنی!»

«اونا باید سنگ قبر داشته باشن؛ اینو هر قهرمانی که در راه وطن جونشو فدا کرده باید داشته باشه. خواسته تو اشتباه نبود. اگر به التماس های تو توجهی نکردن، پس من التماس میکنم.»

اتاق ساکت ساکت بود، همچون خانه ای متروک و دور افتاده.

گو مانگ همچنان به مو شی خیره مانده بود اما حرفی نمیزد. بعد از مدتی، ناگهان سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. بالاخره ماسک بیتفاوتی ای که بر چهره نشانده بود، ترک خورد و سیلی از غم بیرون خروشید.

گو مانگ سرش را میان سایه ها فرو برد و آهسته خندید:«شی هه جون. شوخی نکن. کدوم قهرمان در راه وطن... اونا فقط یه مشت مورچه بودن.»

«.....»

«سنگ قبر باشه یا نباشه،مگه مورچه ها ارزش دارن؟ خنداره داره، حتی اگر یادبودی براشون بنا بشه، مگه کسی هست که به یادشون باشه؟ بهشون پیشکش تقدیم کنه یا براشون احترام قائل باشه؟»

انگشتان باریک گو مانگ فنجان را نگه داشته بود. گو مانگ درون فنجان خیره شد و انعکاس صورتش را درون مایع نظاره کرد.

«حتی اگر بنایی ساخته بشه، بازم فرقی با یه خرابه متروک نداره، فقط مجلل تره. من خیلی وقته که از خواستن همچین چیزی دست کشیدم.»

«.....»

«لازم نیست تو دخالت کنی.این مسئله به ما بدبخت بیچاره ها مربوط میشه، نه شی هه جون بزرگ.»

«گو مانگ....» مو شی احساس خفگی میکرد. بعد از مدتی پرسید:«.....من دقیقا باید چیکار کنم که تو همچین حالی نداشته نباشی؟»

گو مانگ فنجان را دوباره روی میز گذاشت:«لازم نیست کاری بکنی. فقط مثل یه بچه خوب ازم فاصله بگیر. زمان همه چیو حل میکنه.»

اما زمان نمیتونه نفرت رو از بین ببره.

نمیتونه سیاهی قلبتو پاک کنه، نمیتونه جلوی تورو بگیره که همه چیو دور نریزی و از لبه پرتگاه نپری.

فقط تورو با من غریبه میکنه، صورت قشنگتو پژمرده میکنه،چشمای سیاهتو آبی میکنه، تنتو پر از زخم میکنه، شهرتتو لکه دار میکنه.

زمان فقط تو رو شکسته به من برمیگردونه.

گو مانگ، من از آینده اومدم، میدونم اینا چه سرانجامی داره.

هر نفس با درد وارد ریه هایش میشد. مو شی این درد را تحمل کرد، ناخن هایش محکم در کف دستش فرو رفت رفته بود. با صدایی آهسته گفت:
«از این به بعد چی....»

«از این به بعد؟»

«از این به بعد میخوای چیکار کنی؟»

گو مانگ گفت:«چیکار میتونم بکنم؟ از غذا و شراب و زیبایی زنان فاحشه خونه لذت میبرم. اعلیحضرت منو از کار برکنار کرد اما حداقل اجازه داد پولمو نگه دارم. از این به بعد قراره فقط خوشبگذرونم، این خیلی خوبه.»

«هیچ درخواست دیگه ای نداری؟»

«هیچ درخواست دیگه ای ندارم.»

مو شی لب هایش جنباند اما حرفی نزد.

میخواست دل را به دریا زده و به گو مانگ بگوید *انقدر به من دروغ نگو، من تمام اتفاقات هشت سال بعد رو میدونم، میدونم که اگه بزارم بری و جلوتو نگیرم، به چه سرانجامی دچار میشی.*

اما نتوانست.

طبق گفته کتابها، اگر شخص در آینه این حقیقت را که از اینده آمده فاش کند، تا ابد بدون انکه راه فراری داشته باشد، درون آینه زمان گیر میفتد.

مو شی هم واقعا میخواست حقیقت هشت سال پیش را کشف کند، بفهمد در فکر گو مانگ چه میگذشته. میخواست بداند باید برای نجات گو مانگ باید چه میکرده و چگونه جلوی او را میگرفته تا در تاریکی قدم نگذارد.

چگونه میتواند قلب گو مانگ را از سیاهی نفرت پاک کند؟

علیرغم حرف های بیرحمانه امپراطور، خود گو مانگ نیز از زندگی نا امید شده بود.

دیگر چه؟

دیگر چه ناراحتی ای در دلش داشت که مو شی نمیدانست یا نادیده گرفته بود....

مو شی در ان اتاق گرم و تاریک کنار گو مانگ هشت سال پیش ایستاده و همچون حیوانی در بند، اسیر افکارش بود.

گو مانگ دیگر از چه رنجیده بود...

ناگهان مسئله ای به خاطرش آمد که فراموش کرده بود!

ان زمان وقتی از مرز شمالی بازگشت و خبر خیانت گو مانگ را شنید، نتوانست باور کند و همچون دیوانه ها از هر کسی که میشناخت راجع این قضیه پرس و جو کرد.

و تنها توضیحی که میشنید این بود:«بعد از اینکه تو رفتی، امپراطور یبار گو مانگ رو به قصر احضار کرد. اون با دیدن حال بد گو مانگ و اینکه چطور داره زندگیشو هدر میده، با خودش فکر کرد که این آدم هنوز هم میتونه مفید واقع بشه، بنابراین مأموریت کوچیکی بهش داد. اما بعد از اینکه گو

مانگ ماموریت رو پذیرفت و چونگهوا رو ترک کرد، دیگه گزارشی از تکمیل ماموریتش نداد.»

او صدها بار تحقیق به عمل آورد تا بفهمد امپراطور چه ماموریتی به عهده گو مانگ گذاشته بود، اما به هیچ جواب دقیقی نرسید.

«من شنیدم یه کار کوچیک بوده تا فقط یکم تشویق بشه،اما گو مانگ اصلا نمیخواست گوش بده و سریع از تالار قصر اومد بیرون. حتی چند دقیقه هم نشد.»

«باید وظیفه بی اهمیتی بوده باشه، خیلی بی اهمیت.»

مو شی به تمام ان جزئیات با دقت توجه کرده بود، اما بعد از این همه تحقیق همیشه به جواب هایی مثل «امپراطور میخواست گو مانگ تشویق بشه اما گومانگ گوش نکرد.» میرسید.در نتیجه با گذر زمان،ان را به دست فراموشی سپرد.

اما اکنون با یادآوری این موضوع دستانش عرق کرد و به هم مشت شد.

او رفتار امپراطور را با چشمان خود دیده بود؛ امپراطور قصد داشت وفاداری گو مانگ را آزمایش کند.پس چطور امکان داشت ناگهان نگران حال او شود و بخواهد تشویقش کند؟

بدون شک داستان چیز دیگری بود.

مو شی به چهره گو مانگ که با نور سرخ فانوس روشن شده بود نگریست. اگر گو مانگ هنوز تصمیم به خیانت نگرفته بود، پس مرگ لو جانشینگ و ماموریت اعلیحضرت میتوانست آخرین فشاری باشد که گو مانگ را به ورطه انتقام بکشاند.

ضربان قلبش بالا رفت. هر بیشتر با افراد گذشته صحبت میکرد و بیشتر به این مسائل می اندیشید، بیشتر به مشکوک بودن ماجرا پی میبرد.

.... مطمئنن رازهای بیشتری در اتفاقات گذشته دفن شده بود.

باید میفهمید امپراطور چه وظیفه ای بر عهده گو مانگ گذاشته بود.

خوشبختانه زمان در آینه کاملا متفاوت با دنیای واقعی میگذشت. یک یا دو روز در آینه مدتی کوتاهی در بیرون ان محسوب میشد. مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه هنوز نتوانسته بودند شانگائو را شکست دهند و به نجات انها بشتابند.

مو شی هنوز وقت داشت. هنوز میتوانست اطلاعات بیشتری از هشت سال گذشته به دست آورد.

پس از فاحشه خانه بیرون آمد.

اگرچه با تمام وجود میخواست شب را با گو مانگ بگذراند اما عقل حکم میکرد که به دیدن سومین دوست قدیمی برود.

زندان شاهنشاهی تنها با یک چراغ نفتی که نور آبی درخشانی را از خود ساطع میکرد روشن شده بود.

در عمیق ترین سلول زندان، لو جانشینگ روی تخت سنگی و سرد دراز کشیده بود، پاهایش را روی هم انداخته و زیرلب آواز میخواند، و در همان حال با دو تاس کوچک که معلوم نبود از کجا گیر اورده بازی میکرد.

لباس گشاد و تمیز مخصوص زندانیان را پوشیده بود. رنگ سفید پارچه صورت گندمی و زمخت او را بهتر نشان میداد. شاید چون چیزی به اعدامش نمانده بود زندانبانان برای او مشکلی ایجاد نکرده بودند، یا شاید هم چون خودش در دوستی با دیگران مهارت داشت.

میز کوچکی در سلولش بود که یک کوزه شراب نیز بر ان قرار داشت. از شکل کوزه معلوم بود که باید همان شرابی باشد که به زندانبانان داده میشود.

وقتی مو شی داخل آینه زمان شد، امپراطور اولین نفری بود که باید میدید. حاکم چونگهوا که هنوز بی تجربه بود.

دومین نفر گو مانگ بود. یک دوست قدیمی که هنوز خاطراتش را از یاد نبرده بود.

و نفر سوم، لو جانشینگ... مردی مرده در خاطرات مو شی.

مو شی مقابل سلول ایستاد و رو به نگهبانی که او تا انجا راهنمایی کرده بود گفت:«میتونی بری.»

«بله.»

در ابتدا لو جانشینگ صدای مو شی را نشناخت؛ فکر کرد نگهبان زندان دوباره حوصله اش سر رفته و برای گفت و گو با او امده است، بنابراین با بیحالی از روی تختش بلند شد،دستی زیر چانه‌اش گذاشت، و با دستی دیگر تاس‌ها را بالا انداخت:«واسه فالگیری و پیشگویی پیش خوب کسی اومدی، حرفهای کسی که در بستر مرگه همیشه از قلبش نشات میگیره. لو-گه عزیزت، یعنی من، میتونه تنها با دو تاس آینده رو بهت بگه. هر فال میشه بیست سکه نقره، اگر درباره نیمه گمشدت بپرسی میشه دو برابر.»

بعد از اینکه مو شی وارد سلول شد، شنل و کلاهش را برداشت.

لو جانشینگ با تنبلی نگاهی به او انداخت، اما با دیدن مو شی شوکه شد و تاس هایی که بالا پرتاب کرده بود از دستش سر خورد و روی تخت افتاد: «... شی هه جون؟!»

مو شی نگاهی به تاس‌ها و شراب روی میز انداخت، مکثی کرد و گفت: «اولین باره که میبینم کسی اینجوری زندانی شده.»

لو جانشینگ به پهلو بر روی میز دراز کشید، پوزخندی زد. تاس های افتاده را دوباره برداشت و لبخندزنان گفت:«میخوای فالتو بگیرم؟ تا سه روز دیگه مغازه بسته میشه. این فرصتو از دست نده.»

میشه رو به روی او نشست.

«چرا فال خودتو نمیگیری؟»

لو جانشینگ پاهای بدبویش را جنباند و گفت:«قبلا گرفتم. من، یعنی پیشگو لو بزرگ، تقریبا تموم سال رو تو این سلول گذروندم، تا حالا بیش از هشتاد هزار دفعه فال خودمو گرفتم. چیز جالبی توش نیست.»

مو شی دستش را بلند کرد و یک مانع عایق صدا بر دیوار های سلول قرار داد.

لو جانشینگ پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

«اومدم ازت یه سوال بپرسم.»

لو جانشینگ طبق معلول لبخند ناخوشایندی بر لب نشاند:«راجب نیمه گمشدت؟»

مو شی گفت:«راجب عدالت.»

لو جانشینگ بیصدا بازی با تاس هایش را از سر گرفت. بعد از مدتی خندید و گفت:«انقدر خوش قلبی؟»

«گو مانگ نمیخواد مرگ تورو ببینه، پس من اینجام تا ازت بپرسم در جنگ کوه اشک ققنوس، بی عدالتی ای دیدی که بخوای راجبش صحبت کنی؟»

لو جانشینگ تاس ها را روی تخت انداخت و اعدادش را شمرد. راضی بنظر نمیرسید، بنابراین انها را دوباره برداشت و پرت کرد. او اینکار را چندین بار تکرار کرد. در اخر وقتی دو جفت شش آورد راضی شد و از پرتاب تاس ها دست کشید. سرش را بالا آورد و با لبخندی پهن دندان نمایی کرد:«اره هست. اعلیحضرت منو دستگیر کرد چون یه فرستاده رو کشتم. من گناه خودمو گردن میگیرم؛ اما چونگهوا بخاطر اشتباه من، گو مانگ و اون سی هزار نفر باقی مونده رو مجازات کرد، دوست دارم بدونم چرا؟»

افراد زیادی نبودند که بتوانند مو شی را تنها با چند کلمه به خشم آورند، اما لو جانشینگ یکی از آنها بود.

یعنی این مرد بی شرم نمیدانست که در یک مبارزه اعضا باید با هم همکاری داشته باشد و ممکن است اشتباه یک شخص به سقوط هزاران نفر منجر شود؟ لو جانشینگ تنها به خود اهمیت داده بود، و همین خودخواهی اش گو مانگ را به تباهی کشاند.

مو شی دندان به هم سایید:«چرا نتونستی خودتو کنترل کنی؟ فرضا که اون فرستاده مشکوک و بی نزاکت بود، تو باید میکشتیش؟!!»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane